

دوقلوهای دانشمند

۲

نیکوتسلا

و

هجوم ارتش روپاها



دوقلوهای دانشمند

۲

نیک و تسلا

و

هجوم ارتش روپاها

نویسندگان: باب فلوگ فلدر (ساینس باب)

و

استیو هاکن اسمیت

تصویرگر: اسکات گرت

مترجم: فرناز تبریزی

سرشناسه: فلوگ فلدر، باب، ۱۹۶۷ م. - Pflugfelder, Bob, 1967-
عنوان و نام پدیدآور: نیک و تسلا و هجوم ارتش روبات‌ها: داستان پررمزوراز آهن‌ریای برقی، سیستم هشدار و وسایل الکتریکی دیگری که می‌توانید خودتان در منزل بسازید/ نویسندگان باب فلوگ‌فلدر (سایپس‌باب) و استیو هاگن‌اسمیت؛ تصویرگر اسکات گرت؛ مترجم فرناز تبریزی.
مشخصات نشر: تهران، نشر هوپا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: [۲۳۲] ص.
فروست: دوقلهای دانشمند؛ ۲.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۲۵-۸، دوره: ۱-۵۶۶-۶۲۲-۲۰۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Nick and tesla's robot army rampage.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی- قرن ۲۱م. Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه افزوده: هاگن‌اسمیت، استیو، Hockensmith, Steve
شناسه افزوده: گرت، اسکات، تصویرگر، Garrett, Scott
شناسه افزوده: تبریزی، فرناز، ۱۳۵۵. مترجم
ردمبندی کنگره: PS ۳۶۱۷
ردمبندی دویی: [ج]۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی: ۸۹۴۰۵۳۳

دوقلهای دانشمند ۲

نیک و تسلا و هجوم ارتش روبات‌ها

نویسندگان:

باب فلوگ‌فلدر (سایپس‌باب) و استیو هاگن‌اسمیت

تصویرگر: اسکات گرت

مترجم: فرناز تبریزی

ویراستار: فرزانه مهربان

مدیر هنری: علی بخشی

طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

ناظر چاپ: سینا برازوان

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۷۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۲۵-۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۶۶-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

■ استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

Original title: NICK AND TESLA'S ROBOT
ARMY RAMPAGE
Copyright © 2014 by Quirk Productions, Inc.
Persian Translation © Houpaa publication, 2023
“All rights reserved. First published in English by
Quirk Books, Philadelphia, Pennsylvania”

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را
در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (Quirk book)
خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسندگان کتاب، باب فلوگ‌فلدر (ساینس‌باب) و
استیو هاین اسمیت و ناشر خارجی آن، Quirk Books، برای چاپ این کتاب
به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم
نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر
جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت باب فلوگ‌فلدر (ساینس‌باب) و
استیو هاین اسمیت این کار را کرده است.

توجه! توجه!

توجه! توجه!

در پروژه‌های این کتاب از الکتریسیته، مواد قابل انفجار و سمّی، ابزار تیز و بُرنده، مایعات تحت فشار و چیزهای دیگری استفاده شده است که می‌توانند خطرناک باشند. قبل از ساخت هر کدام، **از یک بزرگ‌تر بخواهید دستورالعمل‌ها را مطالعه کنند.** شاید در بعضی مراحل ساخت هم به کمک یک بزرگ‌تر نیاز پیدا کنید. از نظر ما پروژه‌های این کتاب ایمن و قابل اجرا در خانه‌اند، اما خطرهای تصادفی همیشه وجود دارد و نمی‌توان ایمنی را تضمین کرد. **ناشر و نویسندگان این کتاب در مورد هرگونه صدمه یا آسیبی که نتیجه‌ی استفاده‌ی درست یا نادرست از مطالب کتاب باشد، از خود سلب مسئولیت می‌کنند.** به یاد داشته باشید دستورالعمل‌های کتاب راه را بر تصمیم‌گیری درست و عاقلانه‌ی شما نمی‌بندد.

فصل

۱

نیک^۱ توی زیرزمین بود و داشت توی آزمایشگاه با سرکه و مایع ظرفشویی آتش فشان درست می‌کرد.

تسلا^۲ توی زیرزمین بود و داشت توی آزمایشگاه با سرکه و جوش شیرین موشک درست می‌کرد. عمو نیوت^۳ هم توی زیرزمین بود و داشت توی آزمایشگاه با یک ماشین برگ‌جمع‌کن و یک کیسه موز گندیده، جاروبرقی‌ای درست می‌کرد که با سوخت کود گیاهی کار کند.

چیزی که منفجر شد همین جاروبرقی بود. خوش‌بختانه جاروی موزی مدل ۸۰۰۰ قبل از این‌که منفجر شود، افتاد به چلزوولز کردن و ذوب‌شدن، و به عمو نیوت فرصت داد تا بگوید: «ای بابا! باز هم؟!»

1. Nick

2. Tesla

3. Newt

نیک و تسلا می‌دانستند معنی این حرف چیست. آن‌ها لیوان‌های مدرج، لوله‌های آزمایش و انبرک‌هایشان را کنار گذاشتند و بدو رفتند طرف پلکان زهوادررفته. سر راهشان، مجبور بودند بیشتر مسیر را زیگزاگ بروند، چون زیرزمین - که با نور ضعیفی روشن شده بود - پر از کامپیوترهای قدیمی، ابزارهای کثیف و اختراعات نیمه‌کاره بود (این طرف، یک تخته‌ی اسکیت‌سواری که به تهش موشک بسته بودند و آن طرف، یک دستگاه آدامس توپی که تویش را با ماهی قرمز پُر کرده بودند). کنار دیوارها هم دستگاه‌های سرهم‌بندی‌شده‌ی اسرارآمیزی وزوز می‌کردند و می‌تپیدند و گاهی هم بینگی صدا می‌دادند. بعضی‌هایشان هم سوخته بودند و روی همه‌شان را یک لایه دوده پوشانده بود.

- زود باش عمو نیوت!

این صدای نیک بود که داشت همراه خواهرش پله‌ها را دوتایکی بالا می‌رفت.

عمو نیوت از آن دسته آدم‌هایی بود که باید یادش می‌انداختند موقعی که یک جاروبرقی دارد منفجر می‌شود، بهتر است فرار کند. عمو با بی‌میلی از پشت میز شلوغ پلوغش بلند شد و دنبال برادرزاده‌هایش راه افتاد و گفت: «سر در نمی‌آرم. این دفعه مخلوط اکسیژن و متانم عالی از کار درآمده بود.»

تسلا گفت: «دفعه‌ی پیش هم همین رو گفتین.»

- می‌دونم! اون دفعه هم عالی بود.

نیک و تسلا خودشان را به پاگرد بالای پله‌ها رساندند و از آن بالا، عمو نیوت را دیدند که داشت هین‌هین کنان دنبالشان می‌آمد.

نیک گفت: «وای، عمو نیوت! نمی‌خواین به کم تندتر بیابین؟»
 عمو نیوت با بی‌محلی دستش را در هوا تکان داد و آمد.
 - من هنوز پنج ثانیه وقت دارم که فرار کنم، شاید هم شش
 ثانیه. خب، الآن دیگه شد چهار ثانیه.
 بچه‌ها فرار کردند طرف آشپزخانه و عمو هم داشت یواش‌یواش
 و سرِ صبر دنبالشان می‌رفت.
 دو ثانیه. یک ثانیه.
 نیک، تسلا و عمو نیوت یک لحظه ایستادند و به هم نگاه
 کردند. بعد صدای بامبی آمد و کل خانه لرزید.
 عمو نیوت گفت: «دیدین؟ به عالمه زمان داشتیم.»
 دود از زیرزمین بلند شد. بویش شبیه این بود که صد تا کیک
 موز سوخته را توی آشغال‌دانی شهر زیر آفتاب گذاشته باشند.
 عمو نیوت صورتش را درهم کشید و گفت: «پیف! این دیگه از
 همیشه بدتره. زود باشین.»
 او بچه‌ها را برد بیرون توی حیاط و در را باز گذاشت تا دود خانه
 را پر نکند. یورکا، گربه‌ی بی‌موی عمو، هم دوان‌دوان دنبالشان
 آمد؛ توی ایوان چمباتمه زد و شروع کرد به لیس‌زدن پشت
 چروکیده و بی‌مویش که با دوده سیاه شده بود.
 آن روز از روزهای گرم و آفتابی تابستان بود و یکی از همسایه‌های
 عمو نیوت - پیرمرد خون‌گرمی که اسمش آقای جونز^۱ بود، ولی عمو
 نیوت همیشه او را آقای پلک‌ول^۲ صدا می‌کرد - داشت چمن‌های
 حیاطش را با ماشین چمن‌زنی کوتاه می‌کرد.

1. Jones

2. Blackwell



آقای جونز ماشین چمن‌زنی‌اش را خاموش کرد و از پشت شیشه‌های کلفت عینکش نگاهی به عمو نیوت و نیک و تسلا انداخت.

- می‌خواین دوباره زنگ بزنم آتش‌نشانی؟
عمو نیوت گفت: «نه، ممنون آقای پُلک‌وِل! فقط بیه مقدار پوره‌ی موز بود که با گاز متان غنی شده بود؛ به اکسیژن واکنش نشون داد و بیه عالمه دی‌اکسیدکربن و بخار آب آزاد کرد.»
آقای جونز سرش را تکان داد و لبخند زد و معلوم بود که یک کلمه هم از حرف‌های عمو سَر درنیاورده است.
- اوه! پس مشکلی نیست.

عمو نیوت ادامه داد: «نگران دود هم نباشین. یکی‌دو ساعت

دیگه تموم می‌شه.»

صدای دیگری گفت: «یکی دو ساعت دیگه؟»

عمو نیوت و بچه‌ها سرشان را برگرداندند و همسایه‌ی دیگرشان، جولی گسرلی، را دیدند که داشت چپ‌چپ نگاهشان می‌کرد. او کنار خانه‌اش چمباتمه زده بود و داشت یک ردیف بگونیای تازه به‌جای بگونیاهایی می‌کاشت که ماشین چمن‌زنی (ظاهراً) خودکار عمو نیوت دو هفته پیش لهشان کرده بود.

جولی سرفه‌ی ساختگی‌ای کرد و بیلچه‌اش را به‌طرف دود بدبویی که از خانه‌ی عمو نیوت به بیرون تنوره می‌کشید، تکان داد و گفت: «انتظار داری من به ساعت این رو تحمل کنم؟»

عمو نیوت گفت: «معلومه که نه، جولی! می‌تونی بری تو تا دود تموم شه.»

جولی فوری از جایش بلند شد و توی خانه‌اش رفت. اما قبل از این‌که برود، طوری اخم کرد و زیرلب غرید و پاهایش را روی زمین کوبید که معلوم بود فقط به‌خاطر دود نیست که آن‌جا را ترک می‌کند.

تسلا گفت: «فکر می‌کنین رفت به کی زنگ بزنه؟ آتش‌نشانی یا پلیس؟»

نیک گفت: «هر دو. احتمالاً به پنتاگون و کاخ سفید هم زنگ می‌زنه.»

آقای جونز دوباره ماشین چمن‌زنی‌اش را روشن کرد.

عمو نیوت با صدای بلند گفت: «آقای پِلْکِوِل! می‌تونم طوری

براتون تغییرش بدم که خودش خودکار چمن‌ها رو کوتاه کنه!»
 آقای جونز فقط دستی تکان داد و دوباره مشغول کوتاه کردن
 چمن‌ها شد. بدون شک او عاقل‌تر از آن بود که بگذارد عمو نیوت
 به تجهیزات باغبانی‌اش نزدیک شود.

عمو نیوت گفت: «خب دیگه، فکر کنم الآن وقت غذای
 ایتالیاییه.»

نیک و تسلا با تعجب گفتند: «چی؟»
 عمو نیوت نفس عمیقی کشید و ربه‌هایش را از هوای دودآلود
 پُر کرد.

- شما رو نمی‌دونم، اما من یکهو خیلی هوس جوجه‌ی وزووی
 رستوران رانالی^۱ رو کردم.

نیک و تسلا خیره به عمو نگاه کردند. هیچ‌کدام نمی‌دانستند
 جوجه‌ی وزووی چیست، اما یک چیز را خوب می‌دانستند:
 رستوران ایتالیایی رانالی پیتزاهای خیلی خوش‌مزه‌ای داشت.

تسلا گفت: «بزن بریم.»

ساعت ده صبح روز یک‌شنبه بود؛ معمولاً بیشتر آدم‌ها این
 وقت صبح نمی‌رفتند رستوران که غذای ایتالیایی بخورند. اما
 نیک و تسلا از دو هفته‌ی پیش که آمده بودند با عمویشان
 زندگی کنند، یک چیز را فهمیده بودند: او مثل بیشتر آدم‌ها نبود.
 عمو نیوت گفت: «عالی شد!»

یقه‌ی روپوش آزمایشگاهش را برگرداند و مثل ماسک روی
 دهانش کشید و گفت: «شما دو تا برین یه گالن روغن بریزین

1. Ranalli

تو ماشین. من هم می‌رم پیش‌بند برقیم رو بیارم. همیشه دلم می‌خواست توی یه رستوران امتحانش کنم.»

عمو راه افتاد طرف درِ پشتی خانه که هنوز دود ازش تنوره می‌کشید.

تسلا پرید و دست راست عمو را گرفت. نیک هم پرید و دست چپ عمو را گرفت.

تسلا گفت: «به نظرم بهتره فعلاً اون تو نرین. الآن چشم چشم رو نمی‌بینه.»

نیک گفت: «این به کنار... نفس هم نمی‌شه کشید!»
 عمو نیوت، همان‌طور که نیک و تسلا داشتند با نگرانی نگاهش می‌کردند، حرفشان را سبک‌سنگین کرد. نیک و تسلا نه تنها نگران بودند عمو توی خانه خفه شود، بلکه هیچ دلشان نمی‌خواست او پیش‌بند برقی‌اش را - که برای آموزش غذا خوردن به بچه‌ها اختراع کرده بود و هر بار خُرده‌غذایی رویش می‌ریخت، شوک الکتریکی به شخص می‌داد - با خودش به رستوران بیاورد.

عمو نیوت خیلی شلخته غذا می‌خورد و آن‌ها هیچ دلشان نمی‌خواست صدای جیغ گاه‌وبی‌گاه او را موقع غذا خوردن بشنوند.
 عمو بالأخره گفت: «باشه، پس بدون پیش‌بند برقی می‌ریم.»
 بعد نگاهی به یورکا، گربه‌اش، انداخت و گفت: «همین‌جا بمون.»

یورکا دست از لیس‌زدن پُشتش برداشت و دوان‌دوان به طرف بگونیاهای جولی رفت. این‌طور که معلوم بود، یا می‌خواست بخوردشان یا بهشان کود بدهد.

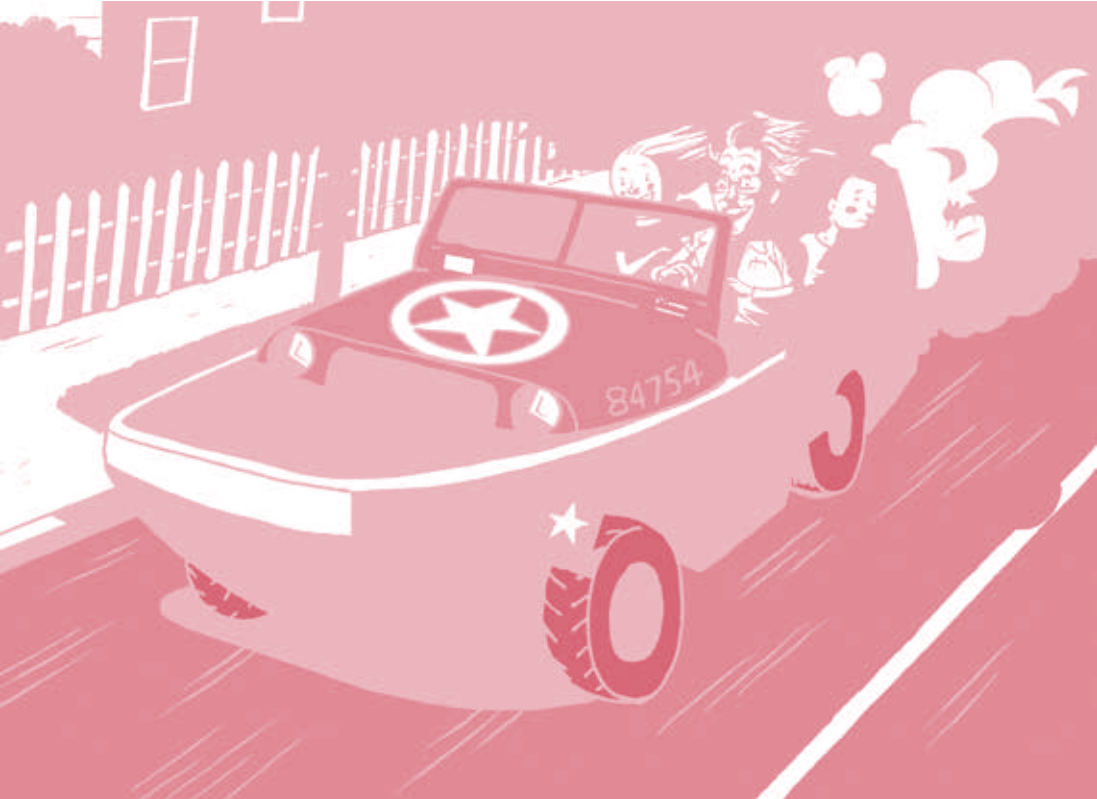


عمو نیوت گفت: «پیش به سوی نیوتومبیل!»



نیوتومبیل یک هیولای سبز و قهوه‌ای پر از تورفتگی بود که عمو نیوت می‌گفت آن را با ترکیب یک اتومبیل ولووی قراضه با یک جیب ارتشی و یک قایق ساخته است. همان‌طور که نیوتومبیل پت‌پت‌کنان از خیابان بالا می‌رفت، نیک حواسش به سگ‌هایی بود که امکان داشت دنبالشان بیایند. عمو نیوت موتور دیزلی اتومبیل را طوری تغییر داده بود که به‌جای بنزین با روغن کار کند. عمو معمولاً روغن ماشینش را از فست‌فودفروشی‌ها می‌گرفت که بیشترشان از این‌که یک نفر آن‌ها را از دست روغن‌سوخته خلاص کند خوش‌حال می‌شدند، وگرنه مجبور بودند خودشان آن را دور بریزند، به همین‌خاطر دودی که از لوله‌ی آگزوز ماشین خارج می‌شد، بیشتر بوی سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ی برشته می‌داد تا مونوکسیدکربن. پس هیچ عجیب نبود که وقتی پشت‌سرشان را نگاه می‌کردند، ببینند یک سگ کوچک یا بزرگ دارد دنبال ماشین می‌دود، آن هم درحالی‌که بند قلاده‌اش پشت‌سرش روی زمین کشیده می‌شود و هیچ اثری از صاحبش نیست.

امروز خبری از سگ‌ها نبود، اما یک سنجاب مضمم تقریباً تا آخر خیابان دنبالشان دوید. خوش‌بختانه قبل از این‌که نیوتومبیل به



بزرگراه پاسیفیک کوست^۱ (بزرگراه شلوغی که محله‌ی عمو نیوت را به مرکز شهر هاف‌مون‌بی^۲ در ایالت کالیفرنیا وصل می‌کرد) برسد، سنجاب از آن‌ها عقب افتاد و گویا دوباره برگشت سر فندق جمع‌کردنش.

نیک می‌خواست از ماشین پیاده شود و او را فراری دهد، چون نگران بود که دهانش را بچسباند به لوله‌ی آگروز و بلایی سر خودش بیاورد.

این‌ها مشکلاتی بود که در زندگی با نیوتن گالیلئو هولت^۳ -همان عمو نیوت- برای آدم پیش می‌آمد. نیک توی خانه‌ی

1. Pacific Coast
2. Half Moon Bay
3. Newton Galileo Holt

خودشان در ویرجینیا اصلاً مشکلی نداشت. (حداقلش این که الآن این طوری فکر می‌کرد.) اما دو هفته پیش، پدر و مادرشان که هر دو دانشمند بودند و برای دولت کار می‌کردند. ناگهان خبر داده بودند که قرار است بروند ازبکستان تا درباره‌ی آبیاری دانه‌های سویا تحقیق کنند. قرار شده بود نیک و تسلا را بفرستند کالیفرنیا، پیش عموی مخترعشان، تا تابستان را با او زندگی کنند. عمو آدم عجیب‌وغریبی بود که آن‌ها تقریباً هیچی درباره‌اش نمی‌دانستند.

نیک هیچ وقت از سویا خوشش نمی‌آمد و حالا دیگر از آن متنفر بود.

البته زندگی با یک مخترع دیوانه جنبه‌ی مثبت هم داشت. نیک و خواهرش توانسته بودند به‌تنهایی آزمایش‌های علمی جالبی انجام دهند و هنوز چیزی نگذشته در آزمایشگاه زیرزمینی عمو مثل خانه‌ی خودشان احساس راحتی می‌کردند. اما این نمی‌توانست جای خالی بعضی چیزها را پر کند؛ دوستانی که دوسه ماهی آن‌ها را نمی‌دیدند، خانه‌ای که دلشان برایش تنگ شده بود و مامان و بابایی که در کشوری آن قدر دور و تک‌افتاده بودند که انگار خط تلفن هم نداشت.

نیک و تسلا از دو هفته پیش که با پدر و مادرشان خداحافظی کرده بودند، دیگر صدای آن‌ها را نشنیده بودند.

یک چیز محو صورتی‌رنگ جلوی چشم‌های نیک تکان خورد و او صدای خواهرش را شنید که می‌گفت: «اورژانس رو خبر کنین. رفته تو کما.»

نیک پلک‌هایش را بازوبسته کرد و آن چیز محو واضح شد. تسلا داشت دستش را جلوی صورت او تکان می‌داد. آن‌ها جلوی رستوران ایتالیایی رانالی پارک کرده بودند، اما نیک هنوز توی صندلی پشتی نشسته بود و با حواس‌پرتی از شیشه‌ی نیوتومبیل به بیرون خیره شده بود.

تسلا گفت: «سلاااام! کسی خونه نیست؟!»

نیک گفت: «نه، من خونه نیستم. اما کاش بودم.»

تسلا دستش را پایین انداخت و دل‌سوزانه به برادرش نگاه کرد. او همیشه بهتر از نیک می‌توانست خودش را شجاع و بی‌خیال نشان دهد، البته کلاً هم از نیک شجاع‌تر بود، اما نیک می‌دانست که او هم نگران پدر و مادرشان است.

تسلا گفت: «بسه، به جنبه‌ی مثبتش فکر کن. امروز قراره صبحونه پیتزا بخوریم.»

نیک از ماشین پرید بیرون و گفت: «راست می‌گی. این جنبه‌ش خیلی مثبته.»

اما انگار نبود.

رانالی هنوز باز نکرده بود. اگر می‌خواستند پیتزا و جوجه‌ی وزووی بخورند، باید یک ساعت دیگر می‌آمدند.

تسلا گفت: «خب، اشکالی نداره. الآن برای پیتزاخوردن خیلی زود بود.»

نیک غرغر کرد و گفت: «هیچ‌وقت برای پیتزاخوردن زود نیست.»

عمو نیوت به‌ندرت غذایی بهشان می‌داد که از قوطی کنسرو و

جعبه‌ی مقوایی بیرون نیامده باشد و نیک دیگر حالش داشت از کنسرو ماکارونی با گوشت چرخ‌کرده و برشتوک با طعم میوه به هم می‌خورد.

همان‌طور که با دل‌خوری به علامت تعطیل روی درِ شیشه‌ای رستوران زل زده بود، چیزی آن داخل شروع کرد به حرکت کردن. نیک اخمی کرد و گفت: «اون جا رو! اون دیگه چیه؟» تسلا و عمو نیوت از کنارش سرک کشیدند تا توی رستوران را نگاه کنند.

نیک گفت: «اون یه...؟»

عمو نیوت پرید وسط حرفش: «چرا، خودشه.»

نیک و تسلا با هم گفتند: «وای، عالی!»

چیز نقره‌ای کوچکی داشت دور پیشخان کنار صندوق این‌طرف و آن‌طرف میرفت.

آن چیز یک روبات بود.

روبات چشم‌های نورانی و قرمزش را به‌طرف نیک و تسلا و عمو نیوت چرخاند و خیره شد به آن‌ها.

فصل ۳

ارتفاع روبات حدوداً ۳۰ سانتی‌متر بود. بدن جعبه‌مانندی داشت که دست و پاهایش، مثل تیرآهن‌های نقره‌ای کوچولو، از آن بیرون زده بود. روی کله‌ی استوانه‌ای‌ش کلاه آشپزی کوچکی قرار داشت و یک پیش‌بند هم تنش بود که رویش نوشته شده بود **رستوران ایتالیایی رانالی**. یکی از بازوهایش را بالا برده بود و روی دست فلزی‌اش، یک چیز گرد و سفید و نازک داشت می‌چرخید.

روبات داشت خمیر پیترزا را تاب می‌داد. نیک گفت: «همین الآن راه افتاد. انگار فهمید ما این‌جاییم.»

عمو نیوت گفت: «شاید حسگر جنبشی داره.» تسلا گفت: «چه جالب.» او و برادرش خیلی به روبات‌ها علاقه داشتند. اما با آن‌که به کمک هم چیزهای زیادی ساخته

بودند - و عاشق این کار هم بودند - هیچ وقت روبات نساخته بودند.

شاید الآن وقتش بود که این کار را بکنند.

تسلا گفت: «عمو نیوت! می‌شه یه سر بریم کلبه‌ی عجایب؟» نیک هم از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت: «وای! آره! بریم؟ الآن مرکز شهریم و کاری هم نداریم. لطفاً!»
عمو نیوت درحالی که چشم‌هایش از هیجان گشاد شده بود، به آرامی رویش را از روبات برگرداند.
او با لحنی که انگار توی خواب و رؤیا باشد، گفت: «می‌دونین، خودمم می‌خواستم همین پیشنهاد رو بدم.»
نیک و تسلا به نشانه‌ی پیروزی کف دست‌هایشان را به هم زدند.

با آن که بیشتر مغازه‌های خیابان اصلی، مخصوص گردشگرانی بود که از بزرگراه پاسیفیک کوست وارد شهر می‌شدند، **کلبه‌ی عجایب** را فقط اهالی شهر می‌شناختند. آن جا به درد آدم‌هایی می‌خورد که کمی عجیب و غریب بودند و یک عالمه هم وقت اضافه داشتند. قفسه‌های شلوغ و کهنه‌ی این مغازه پر بود از جعبه‌های مدل‌سازی، سربازهای اسباب‌بازی، موشک، ابزارهای آزمایشگاهی، قطار برقی، مدار، مفتول و صف طولی از ماشین‌های کنترلی، هلی‌کوپتر، هواپیما، قایق و زیردریایی؛ و این‌که فضای داخلش تنگ و تاریک بود و بوی کپک و زیربغل پیرمردها را می‌داد، اصلاً مهم نبود. آخر برای بچه‌هایی مثل نیک و تسلا (و بزرگ‌ترهایی مثل عمو نیوت) آن جا مثل بهشت بود.